

فصل بیستم

جایی که ظاهر شد درست شش قدم با هدفش فاصله داشت. اما خوشبختانه کاملاً استتار شده بود. طلسم سرخوردگی به خوبی او را مخفی می کرد. اطرافش تا چشم کار می کرد زمین بایر بود. چند درخت در فاصله ای دور به چشم می خورد و منظره دریاچه نقره فامی از آنجا دیده میشد. نگاهش را به سمت مرگخوار برگرداند که چند قدمی جلوتر رفته بود و بعد... مرگخوار آستین ردایش را بالا زد و دستی را که نشان شوم بر آن بود در هوا جلو برد. نوری که موج میزد از غیب ظاهر شد و با حالتی مواج دور دست او را گرفت. بلافاصله مرگخوار ناپدید شد.

هری به موقع جنبید و موفق شد قبل از ناپدید شدن مرگخوار طلسم اتصالش را با او در هم بشکند.

آهسته جلو رفت و درست در جایی که کمی قبل مرگخوار ایستاده بود قرار گرفت. آنچه روبرویش هوا بود و منظره تپه سبزی که حالا هری مطمئن بود که یک طلسم توهم زاست. چوبدستی اش را بیرون کشید و با دقت به بررسی دیواره نامرئی جلویش پرداخت. طلسم های قدرتمندی احساس می کرد. حالا که دقت می کرد این جادو عظیم تر از آن بود که تصورش را می کرد. دنباله اش از هر سو تا چندین کیلومتر ادامه داشت... آنچه مسلم بود هری چیز مهمی کشف کرده بود

با چند جور طلسم دیواره را امتحان کرد. همانطور که حدس میزد تمام طلسم ها به سمت خودش برگشت داده میشد.

فکری دیوانه وار در سرش شکل می گرفت که خشمش از هر میون بر آن دامن میزد. باید همان کاری را می کرد که مرگخوار کرده بود. شاید نشان نفرت انگیز روی بازویش حالا به کارش میامد.

آهسته دستش را به طرف آستین ردایش برد تا آن را بالا بزند که... صدای پاقی بلند شد. دو

نقابدار شل پوش ظاهر شدند. پشت سر آنها دو مرد با فاصله حرکت می کردند. خیلی به فکر احتیاج نداشت ...

لباس عجیب مرد و صورت بیمارش باعث میشد که هری بیاد آورد که او یکی از آنها را در کجا دیده. این همان رهگذر عجیب در کوچه دیاگون بود. اما دومی لباس کتانی قرمز رنگی به سبک رومی به تن داشت. تقریباً هم قد سیریوس بود اما لاغر و استخوانی... صورت بیمارش با موهایی که زودتر از موعد سفید شده بودند دوره شده بود. تمام توانش را به کار گرفته بود تا لنگ لنگان بدود و از دو مرگخوار عقب نماند با این حال فاصله اش را تا حد معینی حفظ می کرد ...

هری همانطور در پناه طلسم سرخوردگی ایستاد و چوبدستی اش را آماده نگهداشت. خوشبختانه کسی متوجه او نبود. صدای آشنای اسنیپ باعث شد چوبدستی اش را تا حد خطرناکی بالا آورد اما آنچه به گوشش رسید نظرش را تغییر داد: لرد سیاه امروز نقل مکان می کنن. باید برای استقبال از ایشون آماده بشید .

مرگخوار دوم سری تکان داد و با صدایی که برای یک مرد بیش از حد نازک به نظر می رسید جواب داد: حتما... اما سوروس... من شنیده بودم که قراره خدمت اون شهرک بغلی هم برسیم بعد ...

اسنیپ از پشت نقاب رفیقش را بررسی کرد: در واقع من اصرار داشتم که این کارو بکنیم اما ارباب فعلا کارهای مهمتری دارن... پروژه عضوگیری... قرار حمله رو تا مدتی عقب انداختن... هی تو... ابله داری چیکار می کنی؟

اسنیپ اینرا رو به مرد سرخ پوش فریاد زده بود که حالا بی نهایت ترسیده به نظر می رسید. چیزی که هری در همان لحظه کوتاه در ذهن مرد دیده بود اصلا خوش آیند نبود... ظاهرا او به اسنیپ خدمت می کرد

هری درست به موقع به خودش آمد و عقب کشید. مرگخوارها دقیقا در محلی که او لحظه ای قبل ایستاده بود متوقف شدند حتی به نظرش رسید که اسنیپ با نگاهش او را جستجو می کند... گویی حضور او را حس کرده بود... البته هری به هیچ وجه بدش نمی آمد که همانجا خدمت مرگخوارها برسد اما به نظر می رسید که هنوز باید اطلاعاتی بدست آورد ...

دو مرگخوار کمی اطراف را بررسی کردند و زمانی که هیچ چیز مشکوکی توجه شان را جلب نکرد دوباره جلوی دیواره متوقف شدند. سپس هردو آستین ردایشان را بالا زدند و دستشان را تا محل نشان شوم در دیواره نامرئی فرو بردند. بلافاصله دودی دور دست دو مرگخوار را گرفت و هر دو ناپدید شدند. هری برگشت تا به دو مرد رومی پوش نگاهی بیاندازد که حالا در میان آتشی درست مثل آنچه در کوچه ناگترن دیده بود فریاد کشان ناپدید می شدند

دیگر شکی برایش باقی نمانده بود که پاسخ این معما که چه در این چند ماهه اتفاق افتاده بود در پشت دیوار نامرئی قرار دارد. حمله به روستاها، ناپدید شدن مشنگ ها و این مردان عجیب... به زحمت بر وسوسه بالا زدن آستین ردایش و وارد شدن به محدوده جادویی غلبه کرد. به خودش یادآوری کرد که اول از همه باید کشفش را به اطلاع دیگران برساند. نمی دانست چه چیزی در پشت این طلسم ها انتظارش را می کشد اما اگر اتفاق شومی می افتاد باید مطمئن می بود که این راز سربه مهر نمی ماند. بنابراین شنلش را به دور خود پیچید و به آرامی ناپدید شد

جلوی برج ورودی خانه ی هرمیون ظاهر شد. نگاه سریعی به اطراف کرد و با بیشترین سرعت ممکن خودش را به اسانسور طبقه های فرد رساند. کمی بعد راهروها را پشت سر گذاشته بود و جلوی درهای نامتوازن خانه ی هرمیون ایستاده بود. سرانجام زمانی که وارد

خانه شد نفسی از سر آسودگی کشید. به سرعت خودش را به اتاق نشیمن رساند تا کشفیاتش را به گوش سایرین برساند. اما زمانی که وارد شد با صحنه ای روبرو شد که هیچانش را بیکباره فرونشاند. هری با چهره ی بی تفاوت و کینه توزانه به روبرو خیره شد درست روبروی او رون و هرمیون در تشت کوچکی مشغول حمام کردن نوزاد بودند. رون مقداری آب روی صورت هرمیون پاشید و در حالی که با سرخوشی به چهره درهم او می خندید گفت: مگه چیه؟ اسم قشنگیه

هرمیون با حرکت چوبدستی آب را در هوا به دنبال رون روان کرد: جیمی خیلی قشنگتره ... آخه جاناتان هم شد اسم؟

_همون حرفی که من زدم می داریم پدرخوندش اسمشو انتخاب کنه

رون برای لحظه ای ایستاد و باعث شد آبی که هرمیون جادو کرده بود خیلی ناگهانی بروی سرش بریزد. همانطور که آب از سرو لباسش می چکید به گوشه ای خیره شد و رو به هری که به یکی از ستونهای ورودی نشیمن تکیه داده بود گفت: تو کی اومدی

هری بدون اینکه به او نگاه کند و در حالی که بدخواهانه به هرمیون چشم دوخته بود، پراند:

... بیخشید مزاحم شدم

هرمیون در حالی که گونه هایش به سرخی می رفت گفت: سلام هری تو کجا بودی

هری به سختی نگاهش را برداشت و در حالی که سعی می کرد عادی به نظر برسد گفت: یه جای خوب ... شما راحت باشین... من مزاحمتون نمیشم

هرمیون که حالا نوزاد کوچک را لای حوله می پیچید گفت: مزاحم؟ منظورت چیه هری؟ هری به یک نگاه رنجیده اکتفا کرد: بیاین بشینین... باید یه چیزایی رو بهتون بگم. هری بیشتر از دست رون عصبانی بود تا هرمیون. به نظر میرسید دیگر بهترین دوستش را نمیشناسد. باور

نمیکرد که این رون ویزلی است که هنوز دو هفته از مرگ همسرش نگذشته به کلی او را فراموش کرده بود. به نظر میرسید که رون به هیچ وجه پایبند روابط خانوادگی نیست و همین هری را بیشتر نگران میکرد

شش روز بود که هری به همراه رون و دراکو که به نوبت یا در زیر شنل نامرئی مودی پنهان می شدند یا سرخورده بودند و در زیر انواع طلسم های سکوت و ضد استراق سمع به نگهبانی در محل رفت و آمد مرگخوارها می پرداختند. تمام حرکات و رفتار آنها را زیر نظر داشتند و بعضا با خواندن ذهن افراد به دنبال راهی برای ورود به محیط جادویی می گشتند. معمولا رون شنل نامرئی را انتخاب می کرد. دراکو سرخورده میشد و هری از زره مورگانا نهایت بهره را می برد. کارشان پاییدن مرگخوارها بود. از قبل از طلوع آفتاب تا نیمه شب در آن حوالی نگهبانی می دادند. غیر از چند روز اول که صرف اندازه گیری محیط طلسم شده و اطمینان از عدم وجود راه ورودی دیگری برای این دیواره جادویی بودند تا به حال به اطلاعات وحشتناکی در مورد فعالیت های مرگخوارها دست پیدا کرده بودند که حداقل جواب این سوال را که چه بر سر مشنگ های گم شده آمده و این افرادی که وزارت خانه فکر می کرد مد جدیدی از شنل را باب کرده اند حقیقتا چه کسانی هستند می داد. این مسئله زیاد آنها را خوشحال نمی کرد. در واقع نفوذ به ذهن مرگخوارها در آن مرحله خطرناکتر از آن بود که به ریسک کردنش بیارزد. و آنها آنچه را که دیده بودند از حملات کوتاه مدت به ذهن معدود بردگانی بود که به تنهایی از دیواره خارج می شدند... با کمی سرعت عمل میشد در مدتی کوتاه ذهن آنها را زیر و رو کرد و بعد از آن به لطف مهارت رون بلافاصله ذهنشان اصلاح میشد تا اربابانشان بویی از ماجرا نبرند علاوه بر صحنه های وحشتناکی که دیده بودند آنها توافق کرده بودند که نجات این مردم بدبخت را کمی به تعویق بیندازند تا خطری عملیاتشان را تهدید نکند اما هر بار با خواندن ذهن آنها هر سه

کاملاً بهم می ریختند با وجود عصبانیت زیاد هری نمی توانست در این مورد از رون ممنون نباشد. نمی توانست انکار کند که رون در اصلاح حافظه به مراتب بهتر از او عمل می کند.... با این حال در چند روز گذشته وبعد از جدایی رسمی هری از خانه هرمیون که به شدت زن جوان را ناراحت کرد، هنوز هم برخورد هری با رون و هرمیون سرد و عصبانی بود. خیلی کم صحبت می کرد و ترجیح میداد از وقتش استفاده مفیدتری بکند مثلاً به دنبال راهی برای ورود به آن محوطه مرموز باشد یا بهتر از آن دردناک ترین راه را برای تکه تکه کردن ولدمورت پیدا کند که طبق گفته اسنیپ تا به حال باید وارد این مکان شده باشد... و باز هم به مشکل اول برمی گشت که پیدا کردن راهی برای ورود به آن محدوده مرموز بود. اگرچه تقریباً مطمئن بود که راهی به جز آنچه که در همان روز اول پیشنهاد داده بود وجود ندارد و دراکو هم این مسئله را تایید کرده بود اما رون به شدت مخالف رفتن آن دو به تنهایی به درون طلسمی بود که ورود به آن برای افرادی که فاقد نشان شوم بودند غیر ممکن به نظر می رسید

-ببین من نمی دونم شما دوتا چی تو سرتونه اما عاقل باشین ما نمی دونیم اون تو چه خبره...اگه حدس هری درست باشه و ما با یه پایگاه طرف باشیم چی؟ اینجا اونقدر بزرگ هست که واقعا منو نگران کرده ما می دونیم که اینجا تنها راه ورود و خروج نیست حتما راه های دیگه ای وجود داره...اما اگه روش ورود کم خطرتری هم وجود داشته باشه چی؟ اگه روش ورود و خروج اونجا متفاوت باشه چی؟ اگه گیر بیوفتین مرگخوارا جفتونو تیکه پاره میکنن

درست در همین لحظه قسمتی از دیوار شکافته شد و مرگخوار تنومندی از درون طلسم بیرون آمد. رون که جرات نمی کرد هری و دراکو را که برای ورود به آن طلسم بیتاب بودند با هم تنها بگذارد رو به دراکو کرد: تو برو دنبالش
دراکو اعتراض کرد: من همین الان برگشتم

_راست میگه رون...دراکو از صبح دنبال اون یارو بوده...ضمنا الان نوبت توئه
رون دست به سینه ایستاد:می دونی چیه؟من شما دو تا رو اینجا تنها نمی ذارم که کار دستم
بدین

وقتی برای بحث نبود.هری از جا بلند شد و همانطور که به محلی که فکر می کرد دوستانش
در آنجا ایستاده اند نگاه می کرد غر زد:باشه...پس من میرم...دو ساعت دیگه خونه

باشین...منم وقتی کارم تموم شد میام اونجا

ساعت حدود سه بعد از نیمه شب بود که هری وارد خانه هرمیون شد.با خستگی خودش را
روی مبل رها کرد و قبل از اینکه رون و دراکو سوالی بپرسند توضیح داد:یک ساعت تو
کوچه ناکترن بود، به چند جا سر زد و چند تا از مرگخوارای قدیمی رو دید بعد هم برگشت
به همون جهنمی که ازش اومده بود...از لابه لای حرفاشون یه چیز جالب فهم.... -سلام
هری ...

با ورود هرمیون که جیم کوچک را در آغوش داشت نفس هری بند آمد.هرمیون موهایش را
با ظرافت بسته بود، بلوز و شلوار تنگی که به تن داشت اندام زیبایش را به روشنی نمایان
می کرد.هرمیون با مشاهده نگاه هری لبخندی زد ، با این حال متوجه نشد که وقتی بچه را
سمت اومی برد چهره هری در هم رفت و نگاهش را از او دزدید.همانطور لبخند زنان ادامه
داد:دیگه داشتم نگران میشدم..بیا بگیرش

و نوزاد را در آغوش او گذاشت.هری با بی حوصلگی بچه را به سمت رون گرفت:چیز
نگران کننده ای در کار نبود

رون آهسته بچه را از او گرفت:در مورد اون مرگخوار شاید ، اما در مورد تو رفیق...یه

چیزی بدجوری داره منو نگران می کنه...هیچ معلومه چت شده؟

هری تنها سری تکان داد و همانطور که از جا بلند میشد جواب داد:هیچی...فقط صبرم داره
تموم میشه...باید برم خونه...کلی کار دارم
_بری خونه؟

صدای هرمیون ناامید بود: چیزی به صبح نمونده...چرا همینجا نمی مونی؟
هری با صدایی که سردی از آن می باید جواب داد: کارهای زیادی هست که باید انجام
بدم...فردا بچه ها میان اونجا، می خوام همه چیز مرتب باشه. ضمنا دوست ندارم مزاحم کسی
باشم

و زیر چشمی نگاه پر حسرتی به هرمیون کرد که دوباره با پسر کوچک رون سرگرم
بود. البته رون و هرمیون هیچ کدام متوجه این مسئله نشدند اما دراکو که مشکل را فهمیده
بود غرولندی کرد و زیر لب گفت:: فکر کنم داری تند میری هری
هری نگاه مختصری به هرمیون و رون که روبرو نشسته بودند کرد و به آرامی به دراکو که
در کنارش نشسته بود گفت:جدا؟!!!چرا؟چون می دونم این کار اشتباهه و جلوشو نمی گیرم؟
رون بچه را به دست هرمیون که حالا جفجغه ای به شکل فرشته ای بالدار را جلوی او تکان
می داد داد: شما دوتا چی میگین؟ میشه به منم بگین قضیه چیه؟
هری آهی کشید:هیچی...واقعا هیچی...فردا می بینمتون

از نشیمن خارج شد و به سمت در خروجی رفت هنوز به در نرسیده بود که یک نفر صدایش
کرد. برگشت و با دراکو که بدون جلب توجه رون و هرمیون خودش را به در آشپزخانه
رسانده بود روبرو شد:چیزی شده دراکو؟

مرد مو بور تا حد امکان صدایش را پایین آورد:من می دونم مشکل تو چیه هری...اما ...
_می دونی؟اوه نه...فکر نکنم...برگرد پشت سرتو نگاه کن اونوقت می فهمی
دراکو برگشت. روی کاناپه اتاق نشیمن هرمیون شاد و بی خیال در کنار رون نشسته بود و
با جیمی کوچک بازی می کرد

_هری بهش حق بده

هری تقریباً از کوره در رفت و با صدایی که مشخص بود به سختی آرام نگه داشته شده
گفت: حق بدم؟ چه جالب... فکر کردی الان دارم چیکار می کنم؟ وایسادم اینجا و سعی می کنم
یادم باشه که اونا دوستای منن و به روی خودم نمی یارم که همین چند ماه پیش وقتی اسم
رون می اومد چه حالی میشد و حالا داره رول مامان بچه شو بازی می کنه
دراکو ابرویی بالا انداخت: خب ایرادش چیه؟ فکر می کردم خوشحال میشی

_خوشحال؟! واقعا به نظر تو الان خوشحالم

_هری اون حق رونه

هری از کوره در رفت و ردای دراکو را کشید و او را به پناه دیوار آشپزخانه کشاند: حق
اون بود، تا زمانی که بهش خیانت نکرده بود... نه حالا که بچه یکی دیگه تو بغلشه
و بی توجه به چهره مبهوت پشت سرش در را به هم کوبید

کمتر از ده دقیقه بعد هری به خانه اش رسیده بود. بلافاصله وارد اتاق خوابش شد و همان
طور با لباس روی تخت ولو شد. به طور عجیبی در این خانه احساس آرامش می کرد
. کوچک و دوست داشتنی بود تقریباً نصف خانه هرمیون و شامل یک اتاق خواب کوچک،
نشیمن، آشپزخانه و سرویس بهداشتی میشد. خوشبختانه سلیقه صاحب قبلی خانه کاملاً با
سلیقه هری جور بود و او مجبور نشد لوازم زیادی را تغییر دهد. اتاق خواب شامل تخت
چوبی دو نفره ای بود که رو تختی ساده ای داشت و پرده های مخمل دور تخت به طور
خاصی او را به یاد تخت خوابش در هاگوارتز می انداخت. یک میز تحریر کوچک، چراغ
خواب و یک پاتختی که عکس لی لی را روی آن قرار داشت و تنها پنجره خانه که رو به
خیابان جلوی رستوران باز میشد .

اتاق نشیمن یک اتاق دوازده متری بود که کتابخانه کوچکی در گوشه آن قرار داشت

کتابخانه پنج قفسه داشت و چینش آن طوری بود که در چهار ردیف بالا پایین چپ و راست آن انواع کتابهای جادویی قرار داشت و در قفسه وسطی که تقریباً به اندازه نصف کتابخانه بود آب نمای کوچکی قرار داشت که منظره یک آبشار کوچک که به دریاچه ای می ریخت و پری های کوچکی که در آب بازی می کردند و بالای آن پرواز می کردند را نشان میداد. یک مبل متحرک کنار شومینه ای از مرمر سفید و یک دست مبل شش نفره ... آشپزخانه نقلی و زیبا بود. تنها یک میز نهار خوری کوچک ، سه چهار کابینت، یک قفسه ظروف و شومینه در آن قرار داشت .

هری تا صبح روی تختش غلط زد نمی توانست باور کند... با خود فکر می کرد آخر چه کسی می تواند باور کند این سرنوشت او باشد. بعد از این همه دردسر... حالا که به آرامش رسیده بود ...

نمی توانست هرمیون را مقصر بداند زیرا او تحریک شده بود و رود یک بچه به زندگی او درست همان چیزی بود که او به آن احتیاج داشت اما از نظر هری او بی تقصیر هم نبود مگر غیر از این بود که او چشم در چشم عشقش را به او ابراز داشته بود. هرمیون سکوت کرده بود

گیج و سردرگم هم اینک هری با بغضی در گلو به این فکر می کرد که بهترین کار را انجام داده است

هرمیون را تنها گذاشت از خانه او رفت تا او آزاد باشد و خود برای زندگی اش تصمیم بگیرد با اینکه بسیار از او دلگیر بود

اما می دانست که او را دوست دارد نه برای خودش بلکه بخاطر خود او . سرانجام زمانی که آسمان با نور طلوع صبحگاهی به رنگ سرخ در آمد خستگی بر او غلبه کرد و آهسته به خواب فرو رفت

زمانی که از صدای در بیدار شد آفتاب از پنجره اتاق خواب وارد شده بود غلطی زد و

بالشت را روی سرش گذاشت اما ضربه مجدد در وادارش کرد از جا بلند شود. با تنبلی در تختش جا به جا شد و کورمال کورمال خودش را به در رساند و همانطور که خمیازه می کشید پرسید: کی هستی؟

_ باز کن سام... ماییم

آهسته در را باز کرد و با دیدن چهره سه جوان لبخندی زد: صبح بخیر بچه ها ...

_ صبح؟!!!! الان ساعت دو ظهره سام !

_ به نگاه تو آینه به خودت کردی سام؟ خیلی خوش تیپ شدی ...

نانسی اینرا گفت و به دنبال رابرت وارد شد. در همین زمان چشم هری به سیریوس افتاد که جلوی در پا به پا میشد: چیزی شده سیریوس؟

پسر جوان کمی تغییر رنگ داد: ام... نه... چیزه ... سام می خوام با یه نفر آشنا بشی

سیریوس قدمی به عقب برداشت و چهره دختر جوانی در قاب در قرار گرفت. قد بلند بود با پوستی سفید و صورتی کشیده. چشمان درشت آبی و نگاهی نافذ... موهای مشکیش از زیر نوار سفیدی که به پیشانی بسته بود عبور می کرد تا روی شانه اش می رسید. بلوز چسب مشکلی رنگی به تن داشت و شلوار جین آبی رنگی پوشیده بود. روی لباسش شنلی پوشیده بود که اندام زیبایش را پنهان می کرد. به محض اینکه نگاهش در نگاه هری افتاد صورتش گل انداخت و معذب شد. سیریوس معرفی کرد: سام... این سلیناست... سلین... ایشون آقای ریچاردسون هستن

_ روز بخیر آقای ریچاردسون

_ از آشنایی با شما خوشحالم خانم جوان... هری از جلوی در کنار رفت: خواهش می کنم

بفرمایید تو

و در همان حال در آینه قدی جلوی ورودی خودش را برانداز کرد و واقعا جا خورد موهای قهوه ای خاکستری بلندش فرم جالبی گرفته بود در هم ریخته تر از همیشه ... دستی به آن

کشید

_منو ببخشید که سرو وضعم بهم ریختس...یه مقدار خسته بودم

سیریوس تکه ای پراند:مشخصه ,فکر کنم دیشب با لباس به تخت خواب رفتی
هری که تازه متوجه شده بود که شنل به تن دارد همانطور که بچه ها را به نشستن دعوت
می کرد توضیح داد:حقیقتا بله...راستش تا صبح بیدار بودم...زندگی مجردی این مشکلاتم

داره

رابرت از روی مبل کنار شومینه پیشنهاد داد:پس بهتره زودتر از تنهایی در بیای

_شاید...اما نه الان... به دورو بر اشاره کرد نظرت چیه نانی؟

نانسی همانطور که در کنار رابرت نشسته بود و با نگاه خانه را بررسی میکرد سری تکان

داد:قشنگه...کوچیک و جمع و جور

هری بحث را عوض کرد: سیریوس از تو انتظار نداشتم تو هیچی در مورد این خانوم جوان

به من نگفتی مطمئنم علاوه بر زیبایی چیزی دیگری هم وجود داره که بهترین جستجو گر

کوئیدیچ و مخصوصا تنها پسر هری پاتر معروف رو ترغیب می کنه تا به ایشون نزدیک

باشن

سیریوس رنگ به رنگ شد ولی نانسی با سرعت گفت حق با شماست سلین خیلی قویه همه

تو کل مدرسه از اون می ترسیدن سرعتش تو دوئل حرف نداره یادمه وقتی سیریوس و

سلین دوئل کردند

-نانسی!!!! سیریوس خشمگین نگاه می کرد

-صداتو روی خواهرت بلند نکن

این جمله برای سیریوس چقدر آشنا بود

سلین شمرده گفت

-نانسی اغراق می کنه

-اصلا این طور نیست اون بهترینه

هری ترغیب شد پرسید: ماجرای دوئل چی بود

نانسی بلافاصله با شوق گفت :

_خب اونا یک روز وقتی سیریوس سر قضیه بابا خیلی عصبی بود بحشون می شه مطمئنم با

آشنایی که از اخلاق داداشم دارم یه چیزی گفته و سلین رو ناراحت کرده و همین باعث

درگیریشون میشه

نانسی پشت سر هم حرف میزد و اصلا به چشمان گرد شده و خشمگین دختر و پسر جوان

نگاهی هم نیانداخت

-همه سلین رو می شناسن و بعد از چند پسر که راهی بیمارستان کرده بود کسی جرات

نداشت به اون نگاه کنه اما طرف مقابل اون هم کم کسی نبود سیریوس پاتر کسی که بعد از

کشته شدن بابا و لیلی همه اطرافیانش رو از خودش رونده بود و هیچ کس زمان عصبانیت

اون بهش نزدیک نمی شد دوئلشون خیلی وحشتناک بود و برای اولین بار بود که سلین تو

دوئل بیهوش شد و سیریوس هم با اینکه زخمی شد اما سرپا بود...بعد از اون زمان بود که

در کمال تعجب این دوتا باهم خوب شدن ولی نمی دونم چه اتفاقی این وسط افتاد

و نگاهی را از لبخند سام برداشت و به صورت سیریوس و سلین دوخت که بر روی مبل

روبرو نشسته بودند

و همان کافی بود که بازوی رابرت را بچسبد

سلین اخم کرده بود و سیریوس کاملا قرمز شده بود

هری نگاهی به سیریوس انداخت و با اینکه بسیار سعی کرد اما ناخواسته با صدای بلند

خندید رابرت هم نتونست خودش را نگه دارد و زد زیر خنده در همان حال سعی کرد با تغییر

بحث اوضاع را کمی به نفع نانسی تغییر دهد

-سم وقتی داشیم می اومدیم اینجا اول یه سر به هرمیون زدیم رون اونجا بود و بچه را هم

با خودش داشت از هرمیون در مورد بچه داری سوال می کرد شنیدم که گفت اسم بچش رو شما باید بزارین

خنده بر روی لب های هری خشکید نفس عمیقی کشید و قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیرد گفت :

-درسته بهونه قشنگیه...اون این اواخر بیشتر به هرمیون سر می زنه و مثل اینکه هرمیون هم دیگه مثل گذشته ناراضی نیست اون دیگه به حضور من احتیاج نداره
نانسی گفت :

-این درست نیست شما نباید اینطور قضاوت کنین...هرمیون بعد از رفتن شما خیلی گریه کرد می دونم که نباید تو این موضوع دخالت کنم اما منم یه زنم و می دونم اون چه احساسی به شما داره

_دایی رون فقط بچه داری بلد نیست

-این بحثو همین جا تموم کنین .

هری با بدخلقی اینرا گفت و باعث شد که رابرت چهره در هم بکشد بعد هری حرکتی به چوبدستی اش داد .پنج بطری نوشیدنی و یک کیک شکلاتی به همراه تعدادی لیوان و پیشدستی ظاهر کرد :منو ببخشید بچه ها...تا شما از خودتون پذیرایی کنین من لباسمو عوض می کنم و یه دوش می گیرم...دوست نداشتم وقتی برای اولین بار به اینجا میان اوضاع اینقدر درهم باشه

سیریوس از کنار سلینا پراند:اوضاع خونه خیلی هم خوبه...فکر کنم این اوضاع توئه که درهمه

_من!!!انه بابا...یعنی اینقدر مشخصه؟

زمانی که هری برای دوش گرفتن وارد حمام شد رابرت جواب داد:کم نه

بعد در حالیکه جام نوشیدنی را پر می کرد ادامه داد:فکر می کنین چرا سام اینقدر بهم

ریختس؟

نانسی به سرعت پاسخ داد: من فکر میکنم به هرمیون مربوط باشه

_ منظورت چیه نانسی؟

_ خب اون... به نظر میاد دوباره روابطشو با دایی رونالد از سر گرفته ...

چهره ی سیریوس و رابرت در هم رفت: چی؟ !!!

_ فکر می کردم حداقل شما دوتا از شنیدنش خوشحال میشین

سیریوس غرغر کنان جواب داد: چیز خوشحال کننده ای وجود نداره

_ اما... فکر می کردم ... یعنی تو ...

_ میدونی نانسی به نظر من حق با سیریوسه... رابطه رون و هرمیون باید همونجا تموم

میشد ...

_ ضمن اینکه اعتراف می کنم هرمیون با سم خوشحال تر بود

_ هی... تو طرف کی هستی؟ رون یا سام؟

سیریوس بلند شد و همانطور که با کنجکاوی آب نما را بررسی می کرد جواب داد: فکر نمی

کردم یه روزی اینو بگم اما بله ... طرف سام... چه خوشگله اینو دیدی ؟

رابرت به پری کوچکی که در دست سیریوس پر و بال میزد نگاهی کرد: آره خیلی

قشنگه... راستی فکر کنم منم باهات موافقم... هرمیون و سام خیلی بهم میان

سلین خونسرد پیشنهاد داد: خب اگه اینقدر خوبه... چرا شماها بهش پیشنهاد نمی کنین؟

نانسی تکه کیکی را که در دهانش بود قورت داد: نیازی به این کار نبود... در واقع خودشون

بهم نزدیک شده بودن اما درست تو اوج ماجرا آنا مرد و بچه شو رو دست رون

گذاشت... اگه از من بپرسی میگم هرمیون هنوزم سام رو بیشتر دوست داره

سلینا میخواست حرفی بزند که لای در حمام باز شد

_ معذرت می خوام بچه ها... من چوبدستی مو جا گذاشتم ممکنه یکیتون حوله منو از تو کمدم

بده؟

-الان برات میارم

سیریوس از جا بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت. اتاق را از نظر گذراند و سرانجام کمد دیواری کوچک را پیدا کرد. آهسته در کمد را که برای یک مرد مجرد بیش از اندازه تمیز بود باز کرد و حوله تنی سفید رنگ را از آن بیرون کشید. روی برگرداند و می خواست از اتاق خارج شود که ناگهان از گوشه چشم، چیزی بر روی پاتختی توجهش را جلب کرد

بیش از ده دقیقه از رفتن سیریوس به اتاق خواب می گذشت که سر هری دوباره از لای در ظاهر شد: این حوله چی شد؟

_ سیریوس رفته دنبالش

_ امیدوارم به ته اون اتاق رسیده باشه آخه یه کم زیادی بزرگه

هری با شوخ طبعی اینرا پراند و رابرت از جا بلند شد: میرم ببینم چی شده؟

زمانی که رابرت وارد اتاق شد سیریوس پشت به او روی تخت خواب نشسته بود. حوله ی بزرگ تنی روی تخت کنارش افتاده ربود

سیریوس به سرعت چیزی را در زیر شنلش مخفی کرد

_ هیچ معلومه چه غلطی می کنی؟ یه حوله برداشتن که اینقدر طول نداره ...

اما سیریوس به او توجهی نکرد. مغزش دیوانه وارد کار می کرد و قطعات پازلی را سر هم می کرد

_ هی ... سیریوس... با توام

وقتی مرد جوان سرش را به سمت رابرت برگرداند چشمانش کدر بود .

رابرت گفت: حالت خوبه؟ چیزی شده؟

-نه نه هیچی تو حوله رو ببر من الان میام

در همین زمان در اتاق برای بار سوم باز شد و نانسی کلافه و عصبانی وارد شد:هیچ معلومه

شما دو تا کجاییں؟

وقتی جوابی نشنید حوله را از روی تخت برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد.در همان

حال زیر لب غر زد:این پسرا ...

رابرت:اگه مشکلی هست می تونی رو من حساب کنی

-گفتم که چیزی نیست تو برو من الان میام

-رابرت از اتاق بیرون رفت و چند لحظه بعد هری که حوله سفید حمام را به تن داشت و

همانطور که سرش را با کلاه آن خشک می کرد وارد شد.وقتی مرد جوان به طرف او چرخید

چیزی در وجودش فرو ریخت:چی شده سیریوس؟تو...حالت خوبه

هری جلو رفت .روبروی سیریوس ایستاد و با نگرانی پرسید:چی شده سیریوس؟

در همان زمان متوجه نکته ای شد...چیزی روی پا تختی کم بود...بدنش لرزید...چطور ممکن

بود به این سادگی خودش را لو داده باشد.وقتی متوجه نگاه های پسر جوان شد به زحمت به

حرف آمد:چوبدستی منو ندیدی؟

سیریوس چوبدستی هری را که درست جلوی چشم او روی پا تختی بود به دستش داد.هری

نگاه سریعی به آن کرد و با حرکتی لباس هایش را با تیشرتی سفید و شلوار مشکی تغییر

داد:اینطوری بهتره...حالا پاشو بریم اونور...درست نیست که بچه ها تنها باشن

هنوز هری به در اتاق نرسیده بود که صدای مرد جوان متوقفش کرد:باید باهات حرف بزنم

همان جمله ای که هری از شنیدن آن می ترسید حالا که زمان توضیح دادن رسیده بود او

واقعا نمی دانست که چطور میتواند کارش را توجیه کند اما چاره ای نداشت.به آرامی

برگشت:گوش می کنم

-می دونی من چی فکر می کنم...به نظر من تو یه دروغ گوی بی وجدانی
-چی؟! معلوم هست چی میگی

_چرا اون روز...تو زمین کوبیدیچ...دراکو شما رو پاتر صدا کرد؟
هری تقریبا جا خورد انتظار این سوال را نداشت.در فکر سوال مستقیم تری بود...اما به
سرعت خودش را جمع و جور کرد

-آروم تر...هری چوبش را به طرف در گرفت و وردی را زمزمه کرد
-من رو؟!شوخی می کنی اون با تو بود

_اما من یادم نیامد هیچ وقت منو پاتر صدا کرده باشه
هری با احساس عذاب چشمانش را بست.زمانی که آنها را باز کرد یک جفت چشم قهوه ای
تنها کمتر از 10 سانت با صورت او فاصله داشت و نگاهش در چشمان او قفل شده بود .
حالا که سیریوس در چشمان او خیره شده بود شکی برایش نمانده بود.مرد جوان با صدایی
گرفته نالید:به من بگو که اشتباه نمی کنم

هری نمی دانست چه باید بکند.اگر قرار بود با حقیقت رو برو شود و با بچه ها حرف بزند
ترجیه میداد در موقعیت مناسب تری این کار را بکند سعی کرد طبیعی باشد:در باره چی؟
_چطور اینقدر احمق بودم؟یه دوست دوران مدرسه بابا که هرمیون و دراکو هم تاییدش
میکنن اما اسمی ازش تو هاگوارتز نیست...رون اول فکر می کرد تو یه مرگخواری...حتی
اسمتو هم نمی شناخت...چطوری یهو تبدیل شد به حامی دو آتیشت؟..اوه مرلین ...

سیریوس با حالتی عصبی شبیه عادت خود هری دستش را در موهایش فرو برد هری می
دانست که بازی را باخت اما آخرین تلاش هایش را هم می کرد:این دلیل همیشه

_آره دلیل همیشه...دلیل همیشه که فقط تو تونستی در اتاق مخفی رو باز کنی...دلیل همیشه
که درست روز جلسه شما لباس لی لی سر از اتاق خواب مامان در میاره, دلیل همیشه که
چشمات چشمای بابامه؟یا اینکه جاروی بابام فقط تو دست تو ظاهر شده ...

نگاهش را از چشمان هری برداشت در همان حال دست در جیب شنلش کرد و عکس
جادویی را بیرون کشید: و در آخر...میشه بگی عکس خواهر کوچولوی من تو خونه تو
چیکار میکنه سام؟نگو که خودت نیستی
هری به خوبی می دانست که بازی را باخته نگاهش را از چشمان سیریوس دزدید اما هنوز
تلاش می کرد: اینا همش تصادفه
سیریوس با خشم دست هایش را بالا آورد: باشه باشه... اگه این خواست توئه, ما هم به تو
احتیاجی نداریم
هری کاملاً شکست خورد. دستش را به سمت سیریوس دراز کرد: سیریوس ...
اما مرد جوان خودش را عقب کشید صدای بغض آلودش دو رگه شده بود: فقط بهم بگو
چرا؟ چرا بهم نگفتی؟ چرا خودتو پنهون کردی؟
حالا سیریوس فریاد می کشید: چطور تونستی با ما این کارو بکنی؟

_ سیریوس... من بهت حق میدم... اما باید حرفهای منم بشنوی
صدایی که به گوش رسید هیچ شباهتی به صدای ریچاردسون نداشت صدای درمانده مردی
بود که سالها بغضش را فرو خورده بود. صدای آشنایی که گوش مرد جوان را نوازش می
کرد. ناخودآگاه در آغوش پدرش فرو رفت. تا هردو با هم بغض چهار ساله را خالی کنند ...
بوم

ساختمان لرزید و صدای داد و فریاد به همراه صدای آپارات های پشت سر هم بلند شد .
چند لحظه بعد در اتاق باز شد و چهره نگران رابرت پشت سر دو دختر جوان ظاهر شد. هر
پنج نفر به سمت پنجره یورش بردند
_ چه خبر شده؟

بیشتر از بیست مرگخوار جلوی فروشگاه ظاهر شده بودند و در اولین حرکت سه چهار

رهگذر را با طلسم مرگ هدف قرار داده بودند. هری نگاهی به چهره چهار جوان وحشت زده کرد و دستور داد: همینجا بمونین. هر اتفاقی که افتاد بیرون نیاین
_ ولی سم؟

-همین که گفتم سیریوس... برای یک بارم که شده حرف گوش کن .
صدایش را پایین آورد: فعلا چیزی از ماجرای که فهمیدی به بچه ها نگو... محفل رو خبر کن
و مواظب خواهرت باش
_ پس تو چی؟

برقی از خشم در چشمان هری می درخشید: من یه خرده حساب کوچولو دارم که باید تصویبه
شه

چوبدستی اش را کشید و به سرعت از در خارج شد

از خانه خارج شد و پله ها را دو تا یکی طی کرد و خودش را به وسط درگیری رساند. خیابان
ها شلوغ و پر هیاهو بود. هنوز هیچی نشده مرگخوارها جوی خون به راه انداخته بودند. در
کمتر از پنج دقیقه جسد چند تن از دانش آموز کم سن و سال روی زمین جلوی مغازه 3
دسته جارو افتاده بود. و بقیه با هر آنچه در چنته داشتند مبارزه می کردند. بدبختانه تا رسیدن
کمک حداقل ده دقیقه وقت نیاز بود. مجبور بود خودش دست به کار شود. ابتدا با سرعتی
برق آسا

طلسمی سرخ رنگ به سمت دو مرگخوار فرستاد. به محض اصابت طلسم دست دو مرد در
شعله های آتش ناپدید شد. فریادهای دو مرگخوار و بوی سوختگی شدید حواس دو مرگخوار
دیگر را پرت کرد و باعث شد دو دانش آموز سال هفتمی گوشه ای از مهارت هفت ساله ی
خود را آنها به نمایش بگذارند آنها با دو طلسم پر قدرت دو مرگخوار را طوری به دیوار
پشت سرشان کوبیدند که هر دو بیهوش نقش زمین شدند. هری با حرکتی آتش را خاموش

کرد و دو مرگخوار را که از درد در آستانه ی بیهوشی بودند به دست شاگردان سپرد. به نظر میرسید آنها از مرگخواران وحشت دارند چرا که جرات نزدیک شدن به آنها را نداشتند هری فریاد کشید: اینطوری بخواین بجنگین تیکه پارتون میکنن...

دختر جوانی که کمی آن طرف تر یک مرگخوار را بیهوش کرده بود و حالا از دو پسر بچه ی ریزه میزه دفاع میکرد فریاد زد: راه بهتری سراغ دارین؟

شانزده مرگخوار باقیمانده تقریباً داشتند دانش آموزان را که از وحشت به هم نزدیک شده بودند و جرات مقابله نداشتند محاصره میکردند. تک و توک دانش آموزانی که هری حاضر بود قسم بخور گریفندوری هستند شجاعت به خرج داده بودند و وارد مبارزه شده بودند مشخص بود که مرگ فجیع هم مدرسه ای هایشان دانش آموزان را ترسانده هری حرکتی به چوبدستی اش داد. موجی از انرژی از چوبدستی اش خارج شد و به طور غیر قابل وصفی حالت عصبی دانش آموزان را آرام کرد. دیواره ای دفاعی برای لحظاتی کوتاه بین مدافعان و مهاجمین تشکیل شد و بعد... خیلی ناگهانی تمام دانش آموزانی که در محدوده طلسم هری بودند به یک سمت منتقل شدند

هری در همان حال فریاد زد: پس تو کلاسای ارتش چی یاد می گرفتی؟ به جا جمع بشین... بچه های کوچیکتر رو وسط حلقه قرار بدین و از همدیگه حمایت کنین ...

جالب بود که دانش آموزان به سرعت از دستورات او اطاعت کردند. هری در حالیکه پاهای حریفش را با طلسمی سرخ رنگ از زانو می شکست و او را بر زمین میزد به این می اندیشید که اگر تنها چند دقیقه این گروه کوچک را از درد سر حفظ کند کمک از راه می رسد. مجبور بود هرچه در چننه دارد رو کند. دیوار دفاعی تنها دو سه دقیقه از دانش آموزان حمایت می کرد و او امیدوار بود که همین زمان برای نجات آنها کافی باشد. حالا تنها هری و سه نفر از اهالی دهکده که به خود جرات داده بودند تا از دانش آموزان دفاع کنند مبارزه می کردند در حالیکه تعداد مهاجمین چهارده نفر بود که وحشیانه حمله می کردند. هری از برابر

طلسمی جا خالی داد. پرتو سبز رنگی را به صاحبش برگرداند و جسد سومین نفر را غرق در خون رها کرد. نفر بعدی به سکتوم سمپرا دچار شد....

در همین زمان چشمش به دختر بچه کوچکی افتاد که از گروه دانش آموزان جامانده بود. کلاس سومی به نظر می رسید و از شدت وحشت گوشه ای پنهان شده بود. همزمان با هری مرگخواری متوجه دختر شد. پرتو سبز رنگ طلسم مرگخوار با کمک طلسم هری درست از بغل گوش دختر بچه گذشت. در این فکر بود که چطور خودش را به او برساند که صدای جیغ گوشش را پر کرد. دختر بچه روی زمین افتاده بود و به شدت دست و پا میزد در بالای سرش مرگخواری که توسط طلسم سوزاننده دخترک هدف گرفته شده بود ایستاده بود و چوبدستی اش هنوز دخترک را نشانه گرفته بود.... صورت دختر در اثر تحمل درد شدید در هم رفت و حالا کودک مو بور در زیر طلسم جیغ می کشید

خشم چون آتشی مذاب وجودش را فرا گرفت. در یک لحظه چوبدستی اش را به سمت مرد گرفت و با چنان طلسمی مرد را در هم کوبید که صدای خرد شدن استخوان هایش در تمام محوطه پیچید. و محوطه ای 3 تا 4 متری با خون اوسرخ رنگ شد مرد جوانی که کنارش مبارزه می کرد لحظه ای از آنچه دیده بود شوکه شد اما بلافاصله خودش را جمع کرد و فریاد زد: اینجا رو بذار واسه ما... دختره رو بیار ...

هری معطل نکرد با طلسمی دو مرگخوار را از سر راهش کنار زد. از کنار مرگخوار که نفس های آخرش را می کشید عبور کرد و خودش را به دخترک که هنوز درد می کشید رساند. با حالتی پدرانیه او را از زمین بلند کرد و در آغوشش کشید. این حالت او را برای لحظه ای به 4 سال قبل برد در حالیکه سخت جلوی اشک هایش را می گرفت پرسید: حالت خوبه؟

دختر نوجوان هق هق کنان سرش را روی شانه او گذاشت بدن کوچکش از ترس می لرزید

_ مواظب باش

با فریاد سیریوس هری از جا پرید. پسر جوان به موقع طلسم شومی را از جلوی پدرش
منحرف کرده بود

هری غرید: بهت گفتم تو خونه بمونی

سیریوس همانطور که با مرگخواری که به هری حمله کرده بود درگیر میشد پاسخ داد: من
هیچ وقت بچه حرف گوش کنی نبودم

_اما ...

رابرت که در کنار نانسی مبارزه می کرد فریاد زد: حداقل تا او مدن بقیه که می تونیم کمکت
کنیم. نانسی با مهارت مرگخواری را از سر راهش برداشت

دختر بچه را به نانسی سپرد تا او را به جمع دانش آموزان که حالا طلسم دورشان از میان
رفته بود برگرداند: برین کمک بچه ها ...

هر چهار نفر بدون هیچ اعتراضی از دستور او اطاعت کردند در حالیکه در سر راهشان
مرگخواران را سر به نیست می کردند خودشان را به گروه دانش آموزان سال هفتمی که حالا
برای مبارزه آماده بودند رساندند و هدایت آنها را برعهده گرفتند

حالا که هری نگاه می کرد حضور این چهار نفر به نفعش تمام شده بود. جنگ داشت به
تساوی می رسید. آنها خیلی خوب مبارزه می کردند و در مدت کوتاه حضورشان چهار
مرگخوار را از سر راه برداشته بودند. سرعت و مهارتشان خیلی بیشتر از سال هفتمی های
هاگوارتز بود و هری متوجه شد که دو به دو با هم تیم خوبی را تشکیل داده اند .

هری در چشمان آبی سیر سلین خشمی می دید و او در کنار سیریوس با قدرت عجیبی طلسم
می کردند طلسم های قدرتی و تیره از جانب سیریوس این فرصت را پیش می آورد تا سلینا
با طلسم های سرعتی و سرخ رنگش مرگخواران را از پای در آورد

سایر دانش آموزان هم با دیدن آن ها به این روش پناه بردند و حالا سه نفر سه نفر بر سر
مرگخوارها هوار میشدند. از کوچکتر ها آنها که هنوز شجاعتشان را حفظ کرده بودند در

میان درگیری حرکت میکردند و در فرصتی مناسب از بین بدتهای زخمی و خون آلود هر که راک در توانشان بود از میان درگیری کنار میکشیدند

زمانی که ارتش و محفل به کمکشان آمدند مرگخوارها تقریباً مغلوب شده بودند... مک گونگال و فلیت و یک پیر در کمتر از دو دقیقه سه نفر را دستگیر کرده بودند. هری تازه داشت نفس راحتی می کشید که صدای رگبار آپارات بلند شد. سرش را چرخاند و در کمال ناباوری درست در محل مبارزه معلمان سابقش چهل پنجاه مرگخوار نقابدار را دید که روبرویش ظاهر شده بودند اما چیزی که قلب هری را در سینه به کوبش درآورد چهره آشنایی بود که جلو دار آنها بود. شنل سیاهش در باد موج می خورد و چشمان شیطانیش می درخشید. خشم در وجود هری زبانه کشید. ماهها انتظار این لحظه را کشیده بود. رو به سیریوس که حالا پشت سر او مبارزه می کرد دستور داد: این یه خواهشه سیریوس... دنبال من نیا

_اما شما... کجا؟

سیریوس فرصت کامل کردن سوالش را نکرد. هری از او دور شده بود و با خشمی دیوانه وار به سمتی می دوید. با نگاهش پدرش را دنبال کرد. هدف او شنل پوش قد بلندی بود که چهره شیطانیش در چهار سال گذشته صفحه اول پیام امروز را تصرف کرده بود... کسی که می دانست قاتل مادر و خواهر کوچکش است و در آن لحظه پرفسور مک گونگال را با طلسم شومی هدف قرار داده بود... قبل از اینکه به طرف مینروا بدود شخصی کنارش ظاهر شد.

رون با عصبانیت سیریوس را عقب کشید: کجا داری میری بچه؟

هرمیون سوال مهمتر را پرسید: سام کجاس؟

اما در همان حال نگاهش هری را که رو در روی ولدمورت قرار گرفته بود پیدا کرد و از وحشت جیغی کشید. سیریوس از فرصت استفاده کرد و به سمت مک گونگال دوید.

ولدمورت تازه از شر ساحره پیر سمجی که روبرویش بود راحت شده بود که مردی روبرویش قرار گرفت. قد بلند و هیكلی بود با چشمانی که از خشم می درخشید. نگاه

مرگباری نثار او کرد: بلاخره به هم رسیدیم ریدل

سه طلسم پیاپی هری آنقدر قدرتمند بود که برای لحظه ای ولدمورت را غافلگیر کند اما او به موقع جنبید و با زحمت سپری تشکیل داد که با برخورد طلسم ها به آن موج نابودیشان او را به عقب راند. اینبار این او بود که حمله کرد. هری به موقع پرتو سبز رنگ را منحرف کرد

در پاسخ پرتویی از نور دودی سیاه از چوبدستی اش خارج شد. و دور جادوگر سیاه را گرفت به این نتیجه رسیده بود که با شیطان باید شیطانی مبارزه کند. حالا که بعد از سالها او را به

چنگ آورده بود باید تمامش می کرد. طلسم سیاه در برابر جادوی سیاه. دیواره ای از دود جادوگر سیاه را دوره کرد اگر دیواره کامل میشد کار ولدمورت تمام بود اما درست به موقع و قبل از کامل شدن دیواره ولدمورت با چرخشی و برای نجات جان خودش جای خودش را

با مرگخواری که در نزدیکی مبارزه می کرد عوض کرد... لحظه ای بعد فریادی بلند

شد. زمانی که دود ناپدید شد بدن تکه پاره مرگخوار روی زمین افتاده بود .

چند نفر در آن حوالی از وحشت جیغ زدند. ولدمورت کاملا شکه شده بود. هری غرید: کارت

تمومه ریدل

ولدمورت را خشمی وصف نشدنی فرا گرفت

-چنان بلایی به سرت میارم که تا آخر عمر بخاطر اینکه امروز دهن کثیف رو باز کردی

پشیمون بشی

درگیری شدت گرفت. برخلاف تصور هری ولدمورت خیلی خوب می جنگید در واقع

کوتاهی اولش به دلیل این بود که حریف را نمی شناخت اما حالا که می دانست حریف

قدری جلوی سیاه ایستاده کم نمی گذاشت بعد از اینکه دو طلسم سیاه او را هری با کمک جادوی سیاه متقابل دفع کرد. و لدمورت حرکتی موجی شکل به چوبدستی اش داد و بارانی از تیرهای آتشین را به سمت هری فرستاد .

هری چشمانش را بست دستانش را از هم گشود و سیلی بزرگ و نورانی را در جلوی خودش تشکیل داد که تیرهای آتشین پس از اصابت به آن جای خود را به خنجرهایی از نور دادند که با سرعت به سمت و لدمورت می رفتند

ولدمورت شوکه شده بود با این حال به موقع جنبید و تقریباً تمام تیرها را ناپدید کرد چهار طلسم رنگارنگ و لدمورت به سمت هری رفت . و او ناخودآگاه دستش را بالا گرفت. هر چهار طلسم متوقف شدند و بعد با حرکتی سریع به سمت صاحبشان برگشتند برای لحظه ای و لدمورت در حیرت فرو رفت اما بلاخره عکس العمل نشان داد و چون خیلی دیر جنبید شدت برخورد طلسمها با سپر دفاعیش او را بر زمین کوبید

قبل از اینکه هری فرصت کند تا با طلسمی کار را یکسره کند جسم و لدمورت در مهی سیاه رنگ فرو رفت و بعد به صورت گردبادی کوچک بدور خود چرخید و به مانند ماری به سوی هری حمله ور شد

-نمی دارم دوباره منو تسخیر کنی . هری آنچه در چنجه داشت رو کرد و چوبدستیش را چرخاند طلسم روشنایی خورشید را به زبان باستان به لب راند فوران نور طلایی به مانند سپری در جلوی هری بوجود آمد و با برخورد مهی سیاه رنگ به آن صدای فریادی از زجر شنیده شد. خون با فشار به اطراف پاشید و و لدمورت با بدنی زخمی به گوشه ای در غلتید همزمان با فریاد و لدمورت هری سوزش شدیدی در پهلوی خود احساس کرد. خون از پهلوی هر دو نفر فواره میزد. این نشانه خوبی بود، دراکو پیش بینی کرده بود اگر این زخم به حد کافی خونریزی می کرد طلسم و لدمورت برای ابد در هم می شکست . با این حال هری توجهی به این مسئله نداشت آمده بود که بکشد و اینبار رحمی در کار نبود همین که اینبار

طلسم هایش روی و لدمورت هم اثر می کرد برای او کافی بود. می دید که جادوگر سیاه از درد به خود می پیچد. با کمی تعجل راست ایستاد خواست کار را تمام کند که فریادی به گوشش رسید: سیریوس!!!!

ناخودآگاه رویش را به سمت کوچه مقابل برگرداند و تا آمد متوجه شود و لدمورت دیگر آنجا نبود

نویسنده: پروتی، مهدی

ویراستار: خسرو